گوناگونی لغات و اصطلاحات در خمسهٔ امیرخسرو دهلوی

حمیده حجازی*

چکیده: امیرخسرو دهلوی (شاعر قرن ۷ و ۸ه.ق) در زمانی می‌زیست که علوم اسلامی در شبه قارهٔ هند هواداران فراوانی یافته بود و شاعران استفاده از اصطلاحات علوم و فنون را مایهٔ فخر و مباهات خود می‌شمردند. از این جهت، این شاعر در آثارش نه تنها از واژگان و اصطلاحات مربوط به علوم شرعی و نقلی یاد می‌کند، بلکه توجّه فراوان به علوم دیگر و همچنین فنون و حرف مختلف دارد که تفصیل آن با ذکر شواهد در این مقاله آمده است.

کلیدواژه: امیرخسرو دهلوی، خمسه، اصطلاحات علوم و فنون.

امیرخسرو دهلوی[1] فرزند امیر لاچین، از ترکان ختائی ترکستان بود. پدرش در زمان حملهٔ مغول، از بلخ به پتیالی هند رفت و امیرخسرو در آنجا، در سال ۶۵۱ه.ق[2]، به دنیا

---

* دبیر انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران.

۱. این مقاله در سمینار بین‌المللی امیرخسرو دهلوی (۶-۱۰ فروردین ۱۳۸۵) در جامعهٔ ملیّهٔ اسلامیّهٔ دهلی‌نو ایراد شده است.

۲. شبلی نعمانی تاریخ ولادت امیرخسرو را حدود ۶۵۲ه.ق ذکر می‌کند (شبلی نعمانی: ص ۷۷).

آمد. وقتی به سن چهار سالگی رسید، به دهلی نقل مکان نمودند که در آن‌جا پدر را از دست داد و تحت تربیت خال خود درآمد. پدر و اجداد امیرخسرو، همگی مرتبهٔ امارت داشتند و او نیز از طرف سلطان علاءالدّین محمّد، مورد توجّه بوده و حتّی به درجهٔ امارت رسیده است.

امیرخسرو از اوان جوانی به تحصیل علوم و فنون همّت گماشت و از همان زمان به سرودن شعر نیز پرداخت. او در ابتدا ملازم سلطان علاءالدّین محمّد بود، بنابراین اشعارش را در مدح او می‌سرود، امّا پس از مدّتی مرید شیخ نظام‌الاولیاء، از مشایخ بزرگ هند شد و جاه و جلال مادّی را کنار گذاشت و رو به سوی عرفان آورد، تا اینکه در سال ۷۲۵ه.ق[۱] به سرای باقی شتافت و او را درکنار مزار شیخش، نظام‌الاولیاء در دهلی به خاک سپردند. امیرخسرو با توجّه به ذوق و قریحهٔ خود و محیطی که در آن قرارگرفته بود، یعنی هند که پس از حملهٔ مغول، محل پرورش شاعران پارسی‌گوی شد، اشعار فراوانی سروده است، از جمله پنج دیوان به نام‌های: *تحفةالصغر*، *وسطالحیات*، *غرةالکمال*، *بقیّهٔ نقیّه* و *نهایةالکمال*. همچنین سه مثنوی به نام‌های: *قران‌السّعدین*، *مفتاح‌الفتوح* و نه سپهر و دو مجموعه به نام‌های *روح‌العاشقین* و *منطق‌العشّاق* که شامل ده نامهٔ عشقی شاعرانه است و نیز کتابی در انشاء به نام *رسائل‌الاعجاز* نگاشته است. امیرخسرو به تقلید از نظامی، خمسه را سروده که مشتمل است بر: منظومهٔ عرفانی *مطلع‌الانوار* (نظیره‌ای به مخزن‌الاسرار نظامی) و سه داستان مجنون و *لیلی*، *شیرین و خسرو* و هشت بهشت و مثنوی *آئینهٔ سکندری* که بعد از اسکندرنامهٔ نظامی، بهترین داستان اسکندر است.

وی، در داستانسرایی، شیوهٔ خاصّی را پیش گرفت و اغلب به بیان وقایع عصر خود

---

۱. ادوارد براون آورده: «شاعر مذکور در سال ۶۵۱ه.ق/ ۱۲۵۳م تولّد یافت و هنگام وفات، هفتاد و یک سال از عمرش رفته بود» که با احتساب آن، تاریخ ۷۲۲ه.ق به دست می‌آید، امّا این تاریخ در کتب دیگر ملاحظه نشد (ادوارد براون: ص ۱۵۶).

می‌پرداخت چنانکه ماجرای عشق و دلدادگی شاهزاده خضر خان را در داستان عشقیّه به شعر آورد و یا رویارویی معزّالدّین کیقباد با پدرش، ناصرالدّین بغراخان، را در *قران‌السعدین* به نظم کشید.

با بررسی واژگان خمسهٔ امیرخسرو، درمی‌یابیم که او در آثارش کلمات و اصطلاحات مربوط به انواع علوم عقلی و نقلی و فنون و پیشه‌های مختلف را برای بیان شعر به کار برده و با این کار تنوّع خاصّی به شعر خود بخشیده و حتّی گاه برای تنوّع بیشتر به جای تکرار یک کلمه، از مترادفات آن استفاده کرده است، مثلاً: چشم یقین و عین‌الیقین و یا سرمه و کحل و توتیا.

گاهی نیز به جای لغات عربی رایج، معادل فارسی آنها را استفاده می‌کند به عنوان مثال گاه به جای اصطلاحات نجومی حمل، جدی، میزان و جوزا، کلمات بره، بز، ترازو و دوپیکر را به کار می‌برد.

این گوناگونی لغات، از سویی نشان‌دهندهٔ دانش و آگاهی وسیع اوست و از سویی دیگر، نشانگر مهارت او در به کارگیری کلمات در شعر می‌باشد.

در اینجا بر خود لازم می‌داند که از جناب آقای دکتر مهدی محقّق که این موضوع را پیشنهاد و در تدوین آن مرا راهنمایی نمودند، تشکّر و سپاسگزاری نماید.

اینک تعدادی از واژگان خمسهٔ امیرخسرو که مربوط به علوم و فنون مختلف است، ذکر می‌گردد:

۱ـ اداری و دیوانی

اورنگ‌نشین: تخت‌نشین، پادشاه

کان سوختهٔ خراب سینه   اورنگ‌نشین بی‌خزینه (۱۸۶)

بار خاص: اجازهٔ حضور طبقهٔ ممتاز در دربار

داده دل از پرده‌گیانش خلاص   یافته از بار خدا بار خاص (۲۳)

باردادن: اجازهٔ حضور در دربار دادن

در تتق معرفتم بار داد — بی‌ادبی را ادب کار داد (۳۴)

جاسوس: خبرچین

تا به سلیمان نرسد دور مور — منهی کر باید و جاسوس کور (۱۰۰)

حاجب: پرده‌دار

لرزه‌کنان درشدم از جای خویش — من ز پس و حاجب امید پیش (۳۴)

دل که بود شیفته نی از خودست — حاجبی ابروی خوبان بدست (۷۷)

خازن: خزانه‌دار، گنجور

هر قدمت عمدهٔ هر دو سرای — هر سخنت خازن وحی خدای (۲۲)

خاک گران خازن افلاک شد — باد سبک مرکب خاشاک شد (۱۱۰)

کارپرداز کارنامهٔ غیب — خازن گنج خانهٔ لاریب (۵۷۷)

خط آزادی: فرمانی که موجب آزادی می‌شود

سبق معلم ز پی شادیم — گشت ز آتش خط آزادیم (۵۰)

خطّ امان: فرمانی که تضمین امنیّت می‌کند، امان‌نامه

از رقم عفو دلم شاد کن — خطّ امانم ده و آزاد کن (۱۷)

دخل ولایت: درآمدی که وارد خزانهٔ کشور می‌گردد

چون طلب دخل ولایت کنی — کوش که حکمی به رعایت کنی (۹۹)

سکّه: قطعه فلزی بهادار که نام حاکم بر روی آن منقوش بوده و به عنوان بهای کالا و اجناس به کار می‌رفته است

سکّهٔ حکمش ز تغیّر برون — عرصهٔ ملکش ز تصوّر برون (۱۳)

گرچه برو ختم سخن مهر بست — سکّهٔ من مهر زرش را شکست (۳۰)

سکّهٔ خاموشی تو در سخن — می‌کند از عالم دیگر سخن (۴۰)

گر سرهٔ سکّهٔ سیمای تست — ساختهٔ مهر نبوت درست (۴۲)

گر خرد این سکه نشاند ترا — در همه اوقات که ماند ترا (۱۰۴)

زانک چو معیار تو از پیش دید سکّهٔ مستوری تو بیش دید (۱۳۳)

شحنه: داروغه، پاسبان

شحنهٔ شوق آمده مهمان دل دامن خود بسته به دامان دل (۳۸)

خواجه که آسان نکند خورده خرد شحنه خورد با می و مطرب چو مرد (۶۸)

شحنه چو برداشت کمان ستم زه که کند آنک چنانست هم (۱۰۱)

ای که تو را شحنهٔ دین کرده‌اند داد چنین کن که چنین کرده‌اند (۱۰۳)

دزد که کوته نکند دست کار شحنه کند کوتهش از ذوالفقار (۱۰۸)

عسس: شبگرد، پاسبان

جنّ و ملک هر دو شده توشه‌گیر دزد و عسس هر دو شده گوشه‌گیر (۳۳)

علم: پرچم، رایت

حرف الهی چو بر آرد علم زهره قلم را که نگردد قلم (۱۳)

قامت من کو به فلک سر فراخت در ملکوتم علم ملک ساخت (۳۵)

ژندهٔ مسحنت علمی ساز کن بر سر ایوان فلک تاز کن (۶۶)

ای به سیاست علم افراشته تخم ستم در ره دین کاشته (۹۹)

باش چو در هندسه اوّل رقم در ره وحدت بستادن علم (۱۲۵)

عوان: مأمور اجرای احکام دیوانی

گر نبود کن مکن خسروان خانهٔ مظلوم بگیرد عوان (۱۰۰)

گرچه عوان لقمهٔ نیکو خورد هم بودش نام بدانچ او خورد (۱۰۱)

کارگزار: مأمور حکومتی

گرچه ملک به بود و پر خرد بد شود از کارگزاران بد (۱۰۰)

کی نظر شه به سواران رسد پرورش از کارگزاران رسد (۱۰۲)

مظالم: جمع مظلمه به معنی ستم، شکایت از ستم

حیله‌گرانی که مظالم کنند شرع نبی سخرهٔ ظالم کنند (۴۹)

منهی: خبرگزار

تا به سلیمان نرسد دور مور / منهی کر باید و جاسوس کور (۱۰۰)

مهر: نشان، علامت

گر سرهٔ سکهٔ سیمای تست / ساختهٔ مهر نبوت درست (۴۲)

نوبتی: سربازانی که به نوبت انجام وظیفه می‌کنند

تیغ‌زنت بهمن بازو دراز / نوبتیت سنجر نوبت‌نواز (۲۷)

۲ـ الفاظ عبادات

اخلاص: خلوص نیت، بی‌ریایی

زحمت وسواس در اندیشه سست / خلعت اخلاص بر اندام چست (۳۵)

علم گرت نیست ذخیره ز پس / فاتحه‌ات از سر اخلاص بس (۶۴)

پنج فریضه: نمازهای یومیه که انجام آن بر مسلمانان واجب است

امر دوم در همه ایّام خویش / پنج فریضه است به هنگام خویش (۵۶)

تکبیر: اللّه اکبر گفتن، جزئی از اذان

غلغل تکبیر بر آمد زکام / پشت قوی شد به رکوع و قیام (۳۴)

همچو خروسان سحر صبح‌خیز / نعرهٔ تکبیر بر آورده تیز (۳۶)

تهجّد: شب زنده داری، بیدار ماندن در شب برای عبادت

روی تعبّد به زمین داشتم / فرق تهجّد به مه افراشتم (۳۴)

رکوع: یکی از ارکان نماز، خم کردن قامت برای خشوع در برابر خدا

روح ز مستی به رکوع و سجود / وجد مصوّر شده نقش وجود (۳۹)

چرخ هم اینک به شکست وجود / هست همیشه به رکوع و سجود (۵۷)

نیست نماز آنک کنی بی‌خشوع / دزدی ارکان به سجود و رکوع (۵۸)

زانک چو پیری خم صورت کند / خواجه رکوعی به ضرورت کند (۱۲۲)

روزه‌دار: کسی که برای تقرب به خدا از خوردن و آشامیدن امساک می‌کند

طرّهٔ ظلمت ز نسیم بهار   مشک‌فشان شد چو لب روزه‌دار (۳۳)

زهد: پارسایی

دور ز زهدی که به بازی بود   شو به نمازی که نمازی بود (۳۴)
زهد برد فسق تبه‌مایه را   خنجر خورشید برد سایه را (۶۱)

سجده: از ارکان نماز، پیشانی بر زمین گذاشتن برای تواضع در برابر خدا

سر که به سجده ز زمین تاج یافت   در دل شب پایهٔ معراج یافت (۳۴)
وای که تا چند چو افسردگان   سجده کنی بر در این مردگان (۵۸)
سجده نباشد که به روی زمین   بر صفت مرغ شوی دانه‌چین (۵۸)
شد ز بسی سجدهٔ پنهانیش   خاک زمین صندل پیشانیش (۶۵)
از اثر سجده غباری به سر   وز می دوشینه خماری به سر (۸۴)

غسل: شستشوی بدن برای پاکی با نیّت تقرّب به خداوند

دیده برانداخت نقاب دو چشم   غسل صفا کردم از آب دو چشم (۳۴)

قبله: سمتی که هنگام خواندن نماز به آن رو می‌کنند

هر چه نه سبحه صدفست آن بدوز   هر چه نه قبله صنمست آن بسوز (۳۴)
بین که گواهی چه موجّه نبشت   آنک به قبله شهدالله نبشت (۵۶)
خیز که از بهر تو کردند پاک   قبلهٔ گردون و مصلاّی خاک (۶۱)
هندوی بنّا که کند قبله راست   راست چو در قبله نباشد هباست (۶۴)
قبله مکن پیر خرابات را   تا به خرابی نبرد ذات را (۶۷)
ابروی قبله چو اشارت نمود   خشت و گل آمد به رکوع و سجود (۶۷)

قیام: ایستادن در نماز

غلغل تکبیر بر آمد ز کام   پشت قوی شد به رکوع و قیام (۳۴)
چون تو رکوعی نکنی در قیام   نیست نماز تو روا والسلام (۱۱۱)

محراب: مکان امام جماعت در مسجد

جنبش پاکان سوی محراب گشت   چشم سگان پرده کش خواب گشت (۳۵)

چون ز میش دور به سلطان شود تند به محراب خرامان شود (۶۶)
گر تو به محراب شوی آب جوی روغن دوزخ بود آن آب روی (۶۶)
دزد به محراب که تنها رود از پی قندیل و مصلّا رود (۱۰۶)

مصلّا: سجّاده

خلوتی شرق برآمد ز دور بر کتف افکند مصلّای نور (۳۵)
مسجد و میخانه چو یکجا بود نطع حریفان ز مصلّا بود (۶۷)

موذّن: کسی که اذان می‌گوید

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک بانگ موذّن به فلک شد ز خاک (۳۵)
هست بسی عارف پشمینه‌پوش کش نرسد بانگ موذّن به گوش (۶۶)

نماز: یکی از فرایض دینی با ارکان مخصوص

کرد نمازی به نیازی تمام بود نماز از وی و از حق سلام (۲۱)
یافته تشریف نماز از خدای آمد از آن گونه نمازی قبای (۲۱)
دور ز زهدی که به بازی بود شو به نمازی که نمازی بود (۳۴)
گریه به صحرای نیاز آمده قطره چو صوفی به نماز آمده (۳۸)
ای که گذاری به جنازه نماز سجده ندانی که ندارد جواز (۵۸)
پیر که خوبانش نپرسند باز دل چه کند گر ننهد بر نماز (۱۲۲)
نخواهی که افتی به رنج دراز مکن تکیه جز بر ستون نماز (۴۲۵)

۳- پارچه و لباس و پوشش

اکسون: نوعی دیبای سیاه گرانبها

راستی و راست‌روی کرد گز حاکم از آن گشت بر اکسون و خز (۱۰۶)

پشمینه: پارچهٔ پشمی

وانک ندارد دل رحمت‌پذیر تهمت پشمینه نهد بر حریر (۱۳۹)

پلاس: جامهٔ پشمی خشن

آنک دلش راست ز همّت لباس حله دهد گرچه بپوشد پلاس (۴۳)
نرخ ندارد بر قالی‌شناس قالی ابریشم و تارش پلاس (۵۲)

جل دیبا: پوشش چهار پایان که از ابریشم بافته شده باشد

اهل نگردد به عمامه سفیه خر نشود از جل دیبا فقیه (۴۷)

جل زربفت: پوشش چهارپایان که در بافت آن از تارهای زر استفاده شده باشد

چند چو طاوس پر آراستن وز جل زربفت خر آراستن (۴۳)

حلّه: پارچهٔ ابریشمی، دیبا

آنکه دلش راست ز همت لباس حلّه دهد گر چه بپوشد پلاس (۴۳)
برهنه گردد چمن حلّه‌پوش شاخ دهد مژده به هیزم‌فروش (۱۱۹)
رفتند ز بهر خواستاری در حلّهٔ لعبت حصاری (۱۷۸)
گر حلّه برآری از حریرم بینی همه نسخت حصیرم (۱۹۳)

خرقه: لباس پشمین که بیشتر صوفیان استفاده می‌کرده‌اند

تا چو من از ترک برآرم کلاه خرقهٔ ازرق نشود زرق راه (۷۰)
خرقهٔ صد میخی اوتاد هست کشتی نه بحر بر اهل نشست (۱۲۶)
وقت شد اکنون که سر اندر کشیم خرقهٔ دیرینه ز سر برکشیم (۱۳۲)

دستار: شال که دور سر می‌بسته‌اند

نیست چو دستار تو را مایه هیچ به که بپیچی سر ازین پیچ پیچ (۴۷)

دق مصری: نوعی پارچهٔ قیمتی

جهل سرت را چو به پستی فکند کی شودت از دق مصری بلند (۴۷)

زبرپوش: بالاپوش

بحر که در داد گهر جوش او جامهٔ غوکیست زبرپوش او (۴۳)

سلب: جامهٔ سیاه

ورچه که پوشی سلب ناقدان جهل تو پوشیده نگردد بدان (۴۷)

سرخ و کبودی که درین قد خم است خون شهید و سلب ماتم است (۱۲۹)

صدره: جامهٔ بی‌آستین که بالاتنه را می‌پوشانده است

سوزن بی‌رشته ندوزد اگر صدره سر زیر کند یا زبر (۴۹)

مقنعه: پوششی که زنان با آن سر و گردن خود را می‌پوشانند

مقنعهٔ پاک نهفته سران ابر سزد بر کله سروران (۱۳۵)

از مقنعه دام مساه کرده دل‌ها ز زنخ به چاه کرده (۱۶۵)

عاشق منگر که داغ پوشد کو مقنعه بر چراغ پوشد (۱۶۸)

۴- پزشکی

آبله: تاول

قطرهٔ نم بر سمن تر چنان کآبله بر عارض نازک‌تنان (۳۶)

جلوه‌گر دست زنان شد نگار آبله باشد کف مردان ز کار (۱۲۵)

استرون: عقیم، نازا

سهل نماید بر استرونان محنت زاییدن آبستنان (۸۸)

جذام: خوره، نوعی بیماری که در آن بعضی از اعضای بدن به مرور زمان از بین می‌رود

بسته بود پنجهٔ اهل جذام گرچه بریزد نگشاید تمام (۹۰)

خون فاسد: خون آلوده

خون که به تن چشمهٔ حیوان ماست گشت چو فاسد خلل جان ماست (۸۷)

دق: نوعی بیماری است که به آن تب لازم هم گویند

چون نه طبیبی نه دلت حاذقست مایه مسوز از پی دق کان دقست (۴۷)

رگ راست: رگی که به عربی آن را مستقیم گویند

آنک رگ راست در اندام اوست مسطر حرف دگران شد به پوست (۵۳)

رگ‌زن: فصّاد

پنجهٔ رگ‌زن چو بلرزد ز نیش جان برد از غمزهٔ خونریز خویش (۴۴)

سرمه: توتیا، مادهٔ سیاهرنگی که بر پلک می‌مالیدند و اعتقاد داشتند برای بینایی چشم مفید است

سرمه چو هموار نساید کسی چشمش از آن سرمه بگرید بسی (۶۱)
گرچه که سر تا به قدم سرمه بود سرمه به بینائی پیران چه سود (۱۱۳)
بینش من تیره شد از کار خویش سرمه سپیدم ده از انوار خویش (۱۶)
باد همیشه ره ما سوی او سرمهٔ ما خاک سر کوی او (۱۹)
چشم یقین سرمهٔ جاوید یافت نقد عمل سکّهٔ امید یافت (۳۵)
چون خط شان سرمه دهد در شراب کیست کزان باده نگردد خراب (۷۷)
دیده که در وی نظر پاک نیست سرمهٔ آن دیده به جز خاک نیست (۷۸)
دیده که گردد ز سپیدی چو شیر کی شود از سرمه سیاهی‌پذیر (۸۰)
سرمه که خاکیست سیه در نظر روغن ازو یافت چراغ بصر (۱۱۱)

طبرزد: نوعی شکر سخت که آن را با تبر می‌شکنند

قندش نمکی طبرزدآلود خوش‌خواره‌تر از گوارش عود (۱۶۶)

عرق‌النسا: از بیماری‌های اعصاب که در کمر بروز می‌کند و تا زانو می‌رسد

خسود نبرم ظن که زنی پارساست چون رگ زن علّت عرق‌النساست (۱۳۴)

گل خورده: کسی که گل خوردنی (طین الأکل) خورده باشد

سرد شود چشمه چو افسردگان زرد شود سبزه چو گل‌خوردگان (۱۱۹)

ناخنه: گوشت زائد که در گوشهٔ چشم ظاهر می‌شود و به مرور، تمام چشم را می‌گیرد

زادهٔ بد در مکن و کمن مکش ناخنه از دیده به ناخن مکش (۸۷)
مردمک چشم قمر شد ز نور ناخنه از چشم قمر کرد دور (۲۰)

نبض: حرکت رگ در اثر ضربان قلب

رنج طبیبان به دلیلست و نبض مرگ نویسنده در اطلاق و قبض (۶۱)
نبض که گیرد به کف استاد پیر تب‌زده را میشود آن دستگیر (۱۱۵)

نشتر: وسیله‌ای نوک تیز که با آن رگ می‌زنند

خیره زبان زخم به جان در زند خون جهد آن بوسه که نشتر زند (۵۴)
آنک سرانجام زنی نشترش به که هم اول ندهی شکّرش (۸۶)

میوه که در نشتر سختش توئی خار ز خود خور که درختش توئی (۸۷)

هلیله: نام درختی که میوهٔ آن مصرف طبی دارد و کابلی آن معروف است

آنک هلیله به عسل پرورند داروی خوشخواره نکوتر خورند (۳۲)

ژفت و ترش‌روست هلیله ولیک روشنی چشم شد از خوی نیک (۱۱۴)

کسی کز حلاوت ندارد خبر هلیله نهد نام خرمای تر (۴۲۰)

۵- جانوران

اشکره: مرغ شکاری

اشکره بر لب زده مهر سکوت می‌نکند هیچ سخن جز که قوت (۸۲)

شیر به هیکل نبود چون شتر اشکره نر خرد بود ماده پر (۹۷)

سینهٔ مرغان که چنان پاک شد نام وی از اشکره خاشاک شد (۱۰۱)

گرچه خورد اشکره مرغی تمام شک نه که پر مهره برآرد ز کام (۱۰۵)

باخه: لاک‌پشت، سنگ‌پشت

سهل بود باخه‌چه آرد برون مایهٔ دریا به تغاری نگون (۴۴)

باخه سلاح از دل لرزان کند زان سر خجلت به گریبان کند (۹۶)

بوزنه: بوزینه، نوعی میمون

کن ز سگ و بوزنه ایوان تهی تا ز شتر گربه عالم رهی (۸۱)

خازن بی‌عاقبتان شد دهان بوزنگان راست گلو توشه‌دان (۸۵)

چرز: چکاوک، نوعی پرنده

دل ندهد کس چو به چرز و کلنگ حوصله پر سنگ و ندارند سنگ (۹۷)

اشکره را از پی چرز و کلنگ هست چو آویزش قصاب چنگ (۱۰۰)

چرغ: نوعی پرندهٔ شکاری

زاغ سیه‌روی بود جیفه‌چین چرغ سیه‌چشم بود دوربین (۱۰۴)

حواصل: مرغ سفید رنگی شبیه به لک‌لک

شد شکم و حلق حواصل فراخ باز شکم تنگ بود دل فراخ (۷۳)

مغز حواصل خور سُنقر بود نیزه تهی تیر میان پسر بود (۹۷)

درّاج: پرنده‌ای شبیه به کبک که دارای خال‌های سیاه و سفید است

قمری و درّاج بدستان شده بوی گلم رهبر بستان شده (۳۶)

هدهد که ببرد باشه را تاج شاهین کشد از کفش نه درّاج (۱۸۰)

سوسمار: خزنده‌ای که دارای چهار دست و پای کوتاه و دم دراز و دندان است

مهره نباشد به سر سوسمار صید نگیرد سگ یخنی‌شکار (۱۲۷)

صعوه: پرنده‌ای کوچک شبیه به گنجشک

صعوه که در دام طپید و بمرد خواجه رها کرد و غلیواژ برد (۱۲۴)

طغرل: پرنده‌ای است شکاری

طغرل و شاهین که چنان مقبلند شه دلشان داد از آن پردلند (۹۷)

غلیواژ: مرغ گوشت ربای

زاغ‌دلان را قفس شوم ده مغز غلیواژ و سر بوم ده (۸۱)

غوک: قورباغه

خالی خانه که پر آلودگیست غوک و جعل را ز وی آسودگیست (۶۲)

جام چه آگه که چه صهباست این غوک چه داند که چه دریاست این (۷۶)

غوک چه از غلغلهٔ خویشتن کی شنود از لب دریا سخن (۱۲۹)

کژدم: عقرب

کژدم اگر خود ته خاک و خس است راست مدان کش کژئی در پس است (۱۰۱)

کلمرغ: کرکس، پرنده‌ای که لاشه می‌خورد

بیضهٔ کلمرغ به زیر همای از نسب خویش بود بچه‌زای (۴۹)

هست به جا تا سر شاهین شاه بر سر کلمرغ نزیبد کلاه (۹۶)

بومی که به روز جنبد از باغ کلمرغ شود ز سیلی زاغ (۱۸۷)

کلنگ: درنا، نوعی پرنده است

دل ندهد کس چو به چرز و کلنگ حوصله پر سنگ و ندارند سنگ (۹۷)

اشکـــره را از پـــی چـــرز و کـــلنگ　　هست چـو آویـزش قـصاب چـنگ (۱۰۰)

گوزن: گاو کوهی که شاخ‌هایش به شاخه‌های درخت شبیه است

کس بـه یکـی کـفّه نکرده است وزن　　سـنبلت شـیر و مـژه‌های گـوزن (۶۸)

شـاخ گـوزن است سـه گـز بـا تـنش　　شـیر یـک انگشت یکـی نـاخنش (۹۶)

ماکیان: مرغ خانگی

قـطرهٔ آبـی نـخورد مـاکـیان　　تـا نکـند رو بـه سـوی آسـمان (۵۷)

نـعرهٔ بـیهوده زنـند مـاکـیان　　زان خـورد آلودگـی خـاکـیان (۹۵)

گـاه خـورش در دهـن مـاکـیان　　دانـه هـمانست و پـلیدی هـمان (۱۰۵)

۶ـ فروسیّت و سوارکاری

ادهم: اسب سیاه

هست بـه بـخشنده امیدم چـنان　　کـادهم مـن بگـذرد از هـم عـنان (۳۱)

اشهب: اسب خاکستری رنگ

جـلوه نـمود اشـهب آن مـحترم　　خـانه بـه خـانه ز حـرم تـا حـرم (۲۰)

بارگی: اسب باری

لشکـر طـلبید و بـارگی خـواست　　بـیرون قـبیله شـد صـف آراست (۱۸۱)

توسن: اسب وحشی

شـاه چـو دیـد آن شـغب دردنـاک　　گـرم فـرو جست ز تـوسن بـه خـاک (۱۰۳)

تـوسن کـه نگـردد از روش رام　　هـم رام شـود ز لت سـرانـجام (۱۷۶)

هـر دو دلاور کـه بـه کـین آمـدند　　گـرم ز تـوسن بـه زمـین آمـدند (۹۸)

رایض: کسی که مسئول تربیت و رام کردن اسب است

رایـض تـوفیق در افشـرد پـای　　مـقرعه‌ای زد کـه بـجستم ز جـای (۳۴)

عنان تافتن: دهانهٔ اسب را به سویی کشیدن برای تغییر جهت حرکت

بـا آنک خـرد ز مـن عـنان تـافت　　از رای تـو روی چـون تـوان تـافت (۱۸۸)

عنان سست کردن: دهانهٔ اسب را رها کردن

زان پیش که بار ره کنم چست　　در جستن من عنان مکن سست (۱۸۷)

عنان کشیدن: متوقف کردن اسب

نیست کهن ابلق عالم چنان　　کش بتوان باز کشیدن عنان (۱۳۱)

فتراک: دوالی که از زین اسب می‌آویزند

گر تو زنی دست به فتراک شاه　　وارهی از خوردن مشتی گیاه (۷۵)

فرس: اسب

بس دم گاوان که پی جاه را　　گشت محاسن فرس شاه را (۱۱۸)

لگام: دهانهٔ اسب

در غضب آورد مرا نفس خام　　در دهن نفس نهادم لگام (۹۹)

مقرعه: تازیانه که گاهی برای رام کردن اسب مورد استفاده قرار می‌گرفته است

رایض توفیق در افشرد پای　　مقرعه‌ای زد که بجستم ز جای (۳۴)

هم‌عنان: دو راکب که با هم همدوش باشند

هست به بخشنده امیدم چنان　　کادهم من بگذرد از هم‌عنان (۳۱)

۷ـ فلسفه و عرفان

برهان: حجت، دلیل

کی به درستی بود این گفته چست　　تا نکنم گفته به برهان درست (۳۱)

چشم یقین: عین‌الیقین در برابر علم‌الیقین و حق‌الیقین

چشم یقینش به تماشای غیب　　در نظر او همه صحرای غیب (۲۴)

چشم یقین سرمهٔ جاوید یافت　　نقد عمل سکّهٔ امید یافت (۳۵)

رجا: امید به لطف و بخشش خداوند

از لب تو بی عملی صد رجاست　　جان نتوان کند چو یاسین بجاست (۲۲)

این همه جاییست که فرضی بجاست　　هر چه جز اینست چه جای رجاست (۵۸)

گفت بدو عارف خوف و رجا　　کین سفر آخر ز کجا تا کجا (۶۰)

طریقت: روش اهل عرفان

شرع و طریقت به بیان آورم گنج حقیقت به میان آورم (۳۲)

عقل: خرد، قوهٔ ادراک

عقل برین گنج ندارد کلید وهم برین پایه نیارد رسید (۱۳)

روح درین زاویه بیگانه‌ایست عقل درین سلسله دیوانه‌ایست (۷۶)

عقل کل: سرچشمهٔ عقول جزئیه

زان ازلی مکتب امی لقب عقل کل آموخته لوح ادب (۱۸)

عین‌الیقین: به کمال یقین رسیدن

پیش‌رو قافلهٔ پیش‌بین مردمک دیدهٔ عین‌الیقین (۱۸)

پاک درختی ز سما تا زمین رسته ز سرچشمهٔ عین‌الیقین (۵۶)

فنا: نابودی

چون به فنا نیست شدم در وجود هستی بی‌نیست جمالم نمود (۳۸)

طرفه میی بود که ساقی سپرد کم ز فنا برد و به باقی سپرد (۳۹)

قضا: تقدیر و سرنوشت که خالق برای مخلوق تعیین کرده است

چرخ و زمین امر قضایت نبشت لوح و قلم سرّ خدایت نبشت (۴۱)

سوی‌الله: غیر خدا

در نظری کش به خدا ره بود هیچ بود هرچه سوی الله بود (۴۵)

معجزه: امور غیرعادی که توسط پیامبران برای اثبات نبوت صورت گرفته است

معجزه بین خشک نبی را به کار میوهٔ تر کرده نگونش ز بار (۳۱)

هدایت: ارشاد و راهنمایی

باز نمایم که هدایت کجاست عبرهٔ این هر سه ولایت کجاست (۳۲)

هستی مطلق: باری تعالی، ذات واجب‌الوجود

کرد چو فکرت به خدایم کشان یافتم از هستی مطلق نشان (۴۵)

۸ـ کتابت و انشاء

تخته: لوح، قطعه چوبی که بر روی آن می‌نوشته‌اند

تیشهٔ تو ساخت بسی چنگ و نای ‌‌ کم ز یکی تختهٔ حرف خدای (۶۱)
برهمن بت که کند شرح بید ‌‌ تخته سیاهش بود و خط سپید (۶۷)
راند چو بر تختهٔ هستی قلم ‌‌ عالیها سافلها زد رقم (۷۶)

توقیع: امضا و دستخط

زایچهٔ فکرت و توقیع راز ‌‌ نیست مگر کین رقم جان نواز (۱۳)
هر که به تن راست علامت بود ‌‌ قالب توقیع سلامت بود (۵۳)

توقیع‌کش: امضا کننده

توقیع‌کش مثال این حرف ‌‌ در نامه سخن چنین کند صرف (۱۸۶)

خامه: قلم، وسیله‌ای برای نوشتن

خامه چو بر تختهٔ دیگر نهاد ‌‌ تیر قلم شد به خطش سر نهاد (۲۰)
هر چه من از خامه فشانم برون ‌‌ گنج خدایست که رانم برون (۳۱)
خامه مزن سوختن عامه را ‌‌ آلت تزویر مکن خامه را (۴۹)
تا ز بدی خامه به خاریدن است ‌‌ عیب نگارنده نگاریدن است (۱۱۰)
خامه چو تیری به روانی ازو ‌‌ کور شده عین معانی ازو (۱۳۹)

دیباچه: مطلع، آغاز کتاب و نامه

سیرت میمونش به دین‌پروری ‌‌ نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبری (۲۳)
ملک سخن کان صفت برتریست ‌‌ نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبریست (۳۱)
سبق ادب کز پی خودبینی است ‌‌ مطلع دیباچهٔ بی‌دینی است (۴۸)
ای به دو دیباچهٔ عقل و سخن ‌‌ حرف نخستین شده در خطّ کن (۵۱)
ترک جفا کن که چو شیرین شود ‌‌ نام تو دیباچهٔ نفرین شود (۸۲)
شاهد رعنای جوانی‌فروش ‌‌ کرد چو دیباچهٔ عارف به گوش (۱۲۳)

صریر: صدایی که از قلم هنگام نوشتن بر آید

پیش دویدند بتان ضمیر ‌‌ خامه درون خواند به بانگ صریر (۲۹)

خامه صریری که سگالد همی | از فن‌شان زار بنالد همی (۱۰۱)
چون شود خامهٔ تو در تحریر | جان به رقص آید از نوای صریر (۵۸۷)

عنوان: سرآغاز نامه

نام بزرگان که به عنوان نشست | از تو چو تاریخ به پایان نشست (۲۸)
باش که این نامه به عنوان رسد | ور بودم عمر به پایان رسد (۳۱)

کلک: قلم، وسیله نوشتن

بلبل نطق از گل طبعم پرید | پردهٔ غیب از سر کلکم درید (۲۹)
کلک من از گنج خدائی خم است | چیست که در گنج خدائی کم است (۳۱)
خشک شود عمدهٔ بازو چو کلک | سست شود مهرهٔ گردن به سلک (۱۲۰)

لوح: قطعهٔ چوبی یا سنگی که بر روی آن می‌نوشتند

در مکتب عشق شد غلامش | خوانند شب و روز لوح نامش (۱۶۸)

۹ـ کلمات مربوط به حرب

برگستوان: نوعی لباس جنگی

حمله کند شیر برهنه دوان | گرگ نه جنبد نه برگستوان (۹۶)

تیغ آزمودن: شمشیر کشیدن

ای دشمن اگر به کشتن آیی | یا تیغ به خونم آزمایی (۱۸۴)

خشت: نیزهٔ کوچک

هر تیغ زنی به خنجر و خشت | سرها همه می‌درود و می‌کشت (۱۸۱)

خنجر: کاردی که دو لبهٔ تیغ آن بُرّنده است

کیست که اوّل فلکش برکشید | کش به نهایت نه به خنجر کشید (۱۲۹)
گرچه زد او خنجر پهلوگزای | بود ز عیسی نفسی جان فزای (۱۱۸)
خنجر سوسن که فتد بر زمین | سایه ببرد ز سر یاسمین (۱۱۹)

دشنه: خنجر

قطرهٔ آبی که چکد ز آب دست — دشنه بود بر جگر دیو مست (۵۸)
نقش چه بینی به قفای پلنگ — دشنه و شمشیر نگه کن به چنگ (۱۲۹)
از دشنهٔ غم خراش خورده — چه دشنه که دورباش خورده (۱۶۷)
شیری که خراش پنجه هستش — تو دشنه چه می‌دهی به دستش (۱۷۳)

دیده کن: کسی که چشم مخالفان را از حدقه خارج می‌کرده است

دیده کن کوردلان خیال — سرمه کش دیده‌وران کمال (۱۴)

سلاح داری: نگهداری اسلحه

فرموده کلاله را سواری — داده مژه را سلاح‌داری (۱۶۵)

سوفار: انتهای چوبهٔ تیر که در چلهٔ کمان گذاشته می‌شود

زان لب سوفار به زه درخورست — کش هنر افزون و سخن کمترست (۹۴)

سیّاف: شمشیر زن

کرد یکی از جگر مهرزای — روی به سیّاف که بهر خدای (۸۹)
گردن من زن قدری پیشتر — کو زید از من قدری بیشتر

شمشیرگیر: کسی که در به کار بردن شمشیر مهارت دارد

مرد سیاستگر شمشیرگیر — ماند در آن حال تحیّرپذیر (۸۹)

کمانگیر: کسی که در تیراندازی با کمان مهارت دارد

هان تا نشوی کنون کمانگیر — تا در نرسد به جان من تیر (۱۸۲)
به صفّ نیکنامان شو کمانگیر — ز بدنامان گریزان باش چون تیر (۲۶۳)

گردن‌زن: کسی که سر مخالفان را از بدن آنها جدا می‌کند

گردن‌زن عافیت‌فروشان — تشویش‌ده صلاح‌کوشان (۱۶۵)

گزلک: کارد کوچک دسته دار

گزلک کین را دهد از زهر آب — حک نکند جز همه نقش صواب (۱۳۹)

هیجا: جنگ، کارزار

آنک ستادیش به هیجا درست   گرچه ضعیفست تواناترست (۹۷)

۱۰ـ گل و گیاه

ارزن: یکی از غلات

آتش که به شاخ ارزن افتد   زود از نکشی به خرمن افتد (۱۶۹)

ارغوان: گلی سرخ رنگ

وان لاله‌رخان ارغوان‌ساق   نیز از دل و جانش گشته مشتاق (۱۶۶)

بادام: درختی با گل‌های سرخ که میوهٔ آن ابتدا دارای پوست سبز و نازک است و بعد سخت می‌شود

سهل بود تا چه نماید به ما   دیده ز بادام صنوبر نما (۴۲)

دیدهٔ بادام که بی‌نور زیست   از گل بادام چه آگه که چیست (۷۸)

بید: درختی است دارای برگ‌های دراز که میوه‌ای ندارد

بید که آگاه شد از درد ما   لرزه فتادش ز دم سرد ما (۳۸)

بید بود کو چو کشد سر به میغ   سایه‌نشین را زند از برگ تیغ (۸۳)

مرغ خورد بر گل و نسرین دریغ   بید ببارد به سر سبزه تیغ (۱۱۹)

خشخاش: گیاهی است که درون میوهٔ آن پر از دانه‌های ریز سفید است

هست جهان در دل والادرون   دانهٔ خشخاش به دریا درون (۴۴)

نقش فلک خوانده نشد زین چراغ   دانهٔ خشخاش چه آگه ز باغ (۱۲۹)

ریاحین: جمع ریحان به معنی اسپرغم که گیاه سبز و خوشبویی است

تازه شد از باد بهاری چمن   زنده شد از بوی ریاحین سمن (۳۶)

ریاحین دیگر کزین گلشن‌اند   چو در گرد ما انجم روشن‌اند (۴۱۱)

سمن: گلی است خوشبو به رنگ زرد یا سفید

هر سمن و سرو کزو آب یافت   نرگس خود بستهٔ آن خواب یافت (۶۲)

آسیب زمانه چون در آید   از شاخ سمن خسک برآید (۱۹۱)

سنبل: گیاهی است که گل آن به شکل خوشه‌ای و به رنگ بنفش است

زین چمن تازه چو خرّم بهشت — خاک ز سنبل شده عنبر سرشت (۳۶)
از خط سنبل که معنبر شود — خاک چمن غالیهٔ تر شود (۱۱۹)
هر تازه رخی چو دستهٔ گل — بر گل زده حلقه‌های سنبل (۱۶۵)

سوری: گل سرخ

معرکه بر وی که ز جان شست امید — گلشن سوری بود و برگ بید (۹۷)

سوسن: گلی است خوشبو به رنگ زرد و سفید

در لب آزاده تبه بسیمی بود — پاسخ سوسن به نسیمی بود (۵۴)
خنجر سوسن که فتد بر زمین — سایه ببرد ز سر یاسمین (۱۱۹)
گاه تماشا به دل باغبان — سرو همان باشد و سوسن همان (۱۳۳)

عبهر: گل نرگس

شاخ بنفشه که ز جا بر شود — کژدمهٔ دیدهٔ عبهر شود (۱۱۹)

لاله: گلی شبیه به جام که میان آن سیاه است، شقایق

باد که بر لاله و گل پا نهاد — رقص‌کنان روی به صحرا نهاد (۳۶)
لاله که شد باد دهن‌بوس او — دیدهٔ نرگس شده جاسوس او (۳۷)
چون دل ما لالهٔ افروخته — شد کف خونی ز میان سوخته (۳۸)
گر نگری پاک رخ لاله‌فام — نیست گل و لاله به دیدن حرام (۷۸)
یار درون تیره برون نه ز یاد — گر همه لاله است روان کن به باد (۸۱)
خنده و طیبت چو گل و لاله کن — نی به سخن دشت پر از ژاله کن (۱۱۷)
لاله که امروز بخندد به باغ — تا شب فرداش نماند چراغ (۱۲۳)
آراسته مکتبی چو باغی — هر لاله درو چو شب‌چراغی (۱۶۵)
چون لاله جبین شکفته می‌داشت — داغی به جگر نهفته می‌داشت (۱۶۷)

نرگس: گلی است سفید و کوچک و خوشبو

گشت تهی دیدهٔ نرگس ز خواب — بلکه فرود آمدش از دیده آب (۳۸)
طره‌شان دزد ولایت‌زنست — نرگس‌شان آهوی شیرافکنست (۷۷)

چون دم نوروز کند نافه باز نرگس سرمست درآید به ناز (۱۱۹)
فتنه رخش نرگس بیمار هم اشکنهٔ زلف به خروار هم (۱۲۲)

نسترن: گلی است خوشبو به رنگ سرخ یا سفید

نسترن از شاخ در افتد نگون خشک شود در جگر لاله خون (۱۱۹)

نسرین: گلی است سفید و کوچک و خوشبو

داد نسیم گل و نسرین باغ لذّت روحانیم اندر دماغ (۳۶)
ابر نبارد گهری از سپهر خار نخارد سر نسرین به مهر (۱۱۹)

نیشکر: نوعی نی که در داخل آن مواد قندی وجود دارد

نیشکری باش ز پری خموش چند زدن چون نی خالی خروش (۴۸)
نیشکری کو گرهی ساز کرد خلق به دندان گرهش باز کرد (۶۸)
نیشکری کو می تابی دهد صد گره سخت بر آبی دهد (۷۳)

۱۱- مشاغل و حرف

آهنگر: سازندهٔ وسایل آهنی

چند چو آتشگه آهنگران دود و شراری دهی از هر کران (۸۰)

تیرگر: تیرساز

تیرگران راست به بازار نام زانک تراشند سوی خود مدام (۹۰)

خامه‌تراش: قلم‌ساز

خامه‌تراش است به هر جا سری زانک تراشد به سوی دیگری (۹۰)

دهقان: کشاورز

سیر همه گندم دهقان خورد برزگر از قرص جوین نان خورد (۱۰۲)

صیدگر: صیاد

صیدگری دام به صحرا کشید بر سر ره رخت تمنّا کشید (۱۳۲)

صیقلی: آنکه زنگ شمشیر و آئینه و وسایل آهنی را بزداید

صیقلیان تیغ که روشن کنند تیزش از آلایش روغن کنند (۱۰۶)

عطّار: عطر فروش، دارو فروش

باش چو عطّار که پهلوی او جامه معطّر شود از بوی او (۸۰)

گلخنی: آنکه در آتشخانهٔ حمام کار می‌کرده است

گلخنی تافته کان سوی دید تاب نیاورد که آن روی دید (۷۹)

گل فروش: فروشندهٔ گل

گل که به تری ندهد گل‌فروش خشک شود سود ندارد خروش (۱۲۳)

ندّاف: حلّاج، پنبه‌زن

پیری ندّاف که از پنبه خاست راست مدان پشم ز پنبه جداست (۱۲۱)

۱۲ـ معماری

حجره: اطاق

حجره که آزاد بود از گزند در نکشند سلسله و تخته‌بند (۱۰۸)

او ماند به کنج حجره دلتنگ می‌داد ز گریه خاک را رنگ (۱۷۰)

زد سیل طپانچه بر دل خام هم حجره خراب گشت و هم بام (۱۷۳)

شبی تنگ آمده زین حجرهٔ تنگ ز پستی سوی بالا کرد آهنگ (۲۴۸)

دهلیز: دالان، راهروی باریک

بر سر دهلیز تو شیری شبان چتر سیاه تو شبی پاسبان (۲۷)

و اندر پس پرده مادرش نیز آراست ز صفه تا به دهلیز (۱۶۴)

زاویه: کنج اتاق

نور چراغ آنچ به مسکن کند طاق سیه زاویه روشن کند (۱۰۰)

سرا: خانه

مه را به سرای بند کردند دیوار سرا بلند کردند (۱۷۰)

شبستان: خوابگاه، حرمسرا و قسمتی از مسجدهای بزرگ که دارای سقف است

خواجه چو شمعی به شبستان نور کامدش آن پیک بشارت ز دور (۱۹)

بـا هـزاران هـزار نـقد مـراد در شـبستان دولت آمـد شـاد (۵۸۰)

صحن: حیاط

صحن جهان شد چو خرابی نشان بـاغ بـود بـرهنهٔ زرفشـان (۹۰)

در گـوشهٔ صـحن و کـنج دیـوار مـی‌کرد سـرود عشـق تکـرار (۱۷۱)

صفّه: ایوان

و انـدر پس پـرده مـادرش نـیز آراست ز صـفه تـا بـه دهـلیز (۱۶۴)

چـون در آیـی بـه صـفّه تـیغ‌زنان از تـزلزل کشـیده دار عـنان (۵۸۵)

طاق: سقف قوسی شکل

نـور چـراغ آنـچ بـه مسکـن کـند طـاق سـیه زاویـه روشـن کـند (۱۰۰)

کاشانه: خانهٔ کوچک

شـمع شب‌افـروزی کـاشانه راست نـیز پـی آتش‌زدن خـانه راست (۴۹)

کلبه: خانهٔ کوچک، خانهٔ روستایی

کـلبهٔ گـل رفـعت درگـاه داشت سکّـهٔ دل نـقش مـع‌الله داشت (۴۰)

کنگر: کنگره، دندانهٔ سر دیوار

کـلّهٔ بـارت شـده بـر اوج مـیغ کـنگر قـصرت زده بـر چـرخ تـیغ (۲۷)

مـار کـه رشـته است هـمه تـن بـه راه خواه به کنگر شـو و خـواهـی بـه چـاه (۱۱۵)

مطبخ: آشپزخانه

زیـن لابـه‌گـری چـو باز پـرداخت گـرمی سـوی مـطبخ خـورش تـاخت (۱۷۷)

۱۳ـ موسیقی

ارغنون: نام سازی یونانی است

اوج پـرگشـته بـلبلان ضـمیر کـرده مسـتم ز ارغـنون صـفیر (۵۸۶)

بربط: نام سازی است شبیه به سینهٔ مرغابی

ز شـادی زهـره بـربط‌گـیر گشـته عـطارد چشـم بـد را تـیر گشـته (۲۴۹)

بریشم زن: نوازنده

بود بریشم‌زن ما رعشه‌دار لرزهٔ آواز بسر آن گشت یار (۶۲)

چنگ: نام سازی است که با دست نواخته می‌شود

خون کسان می‌خورد آن بی‌درنگ می که خورد شاه به آواز چنگ (۱۰۶)

هر که کران جست رها شد ز جنگ کس نزند تار نخستین چنگ (۱۳۰)

چنگ چو ز آغوش گرفتند تنگ کرد حکایت رگ غماز چنگ (۱۳۵)

درای: زنگ بزرگ و جرس

نیست گران بر تن پیلان درای پشه هم از بانگ در آید ز پای (۶۹)

دف: از آلات موسیقی که از یک حلقهٔ چوبی و پوست تشکیل شده است

گشت چو دف بر تن خود پرده‌بند پرده سخن گفت به بانگ بلند (۱۳۵)

رود: نوعی ساز

کرد سخن رود بریشم روان گشت روان جام صبوحی‌خوران (۳۶)

چون رودت روز به رود و شراب رو که هم اندر عدمی مست خواب (۱۲۱)

زخمه: مضراب، آلت کوچک فلزی که با آن، سیم‌های ساز را به صدا در می‌آورند

رقص کبوتر منگر دل‌ربای زخمهٔ شاهین نگر از چنگ و نای (۱۲۹)

سنج‌زن: نوازندهٔ سنج (سنج از دو صفحهٔ دایره‌ای شکل تشکیل شده که بر هم کوبیده می‌شود و تولید صدا می‌کند)

نوبت خسرو که پسیجش نو است سنج زن نوبت آن خسرو است (۳۰)

کمانچه: سازی زهی است

همان زهره کز شرعش آگاه بود کمانچه بکش کرده بگریخت زود (۴۱۰)

مطرب: نوازنده یا خواننده

ره زدن مطربش آواره کرد زخمهٔ او پردهٔ جان پاره کرد (۳۸)

مطرب کهنه به که راند نفس چون نی او زو نستاند نفس (۱۲۲)

مطرب ز طرب ترانه می‌زد او نالهٔ عاشقانه می‌زد (۱۹۰)

نغمه: آواز، سرود

او نفسی رفته ز سر تازه کرد داغ من از نغمهٔ تر تازه کرد (۳۷)
نغمه کزو ساز بشر شد تمام بانگ سگانش کنی از خوی خام (۵۱)
چون قلمم نغمهٔ نو ساز کرد گوش فلک را به سخن باز کرد (۱۳۸)
خوبان قبیله را طلب کرد آفاق ز نغمه پرطرب کرد (۱۶۴)
بیا مطرب آن نغمه زن بر سرود کزو آب حیوان در آید به رود (۴۱۷)

نواساز: آهنگساز

بود نوازنده نواساز درد تا شدم از عقل سراسیمه فرد (۳۸)

نی: از آلات موسیقی که با دهان نواخته می‌شود

چون نی تیر تو برآرد نوا مرغ نجنبد به میان هوا (۲۸)
نی که تهی بردمد از طرف رود گر ندهد باده سراید سرود (۱۱۰)
مطرب کهنه به که راند نفس چون نی او زو نستاند نفس (۱۲۲)
آمد به نوا نی خوش‌آهنگ بر چرخ رسید نالهٔ چنگ (۱۸۹)

۱۴- نجوم

اختر شمار: منجّم، ستاره‌شناس

قول سه کس نیست به دهر استوار شاعر و قرعه‌زن و اخترشمار (۵۲)

بره (حمل): یکی از صورت‌های فلکی در منطقة‌البروج و برج اوّل از دوازده برج فلکی برابر ماه فروردین

برّه در افتاد به جولانگهش خواست که قربان شود اندر رهش (۲۰)

بز (جدی): یکی از صورت‌های فلکی در منطقة‌البروج و برج‌دهم از بروج دوازده‌گانه برابر ماه دی

روضهٔ بز را چو درود آورید بز به زمان شیر فرود آورید (۲۱)

ترازو (میزان): برج هفتم از بروج دوازده‌گانه

سنگ ورا کرد ترازو سجود زانک به مقدار ترازو نبود (۲۰)

چشمهٔ خور: خورشید

رنگ زمرّد ز قمر تاب یافت لعل تر از چشمهٔ خور آب یافت (۶۷)

دو پیکر (جوزا): نام برج سوم از بروج دوازده‌گانه که آن را خانهٔ عطارد هم گفته‌اند

خاست دو پیکر ز دورو بی‌نفاق سود دو رخساره به پای براق (۲۰)

سطرلاب: اسطرلاب، از آلات نجومی که برای اندازه‌گیری‌های نجومی و ارتفاع ستارگان استفاده می‌شده است

پشت منجم چو قوی شد ز قوت زیر سطرلاب خزد عنکبوت (۷۱)

سعدین: دو ستارهٔ سعد که مشتری و زهره هستند

ثانی خورشید به روی زمین ثالث سعدین ز چرخ برین (۲۴)

سها: ستاره‌ای کوچک در دبّ اصغر

آنک سها را نگری ذرّه‌وار هست به مقدار زمین هژده بسار (۶۷)

از نظر بی‌نظران دور باش زانک سها نیست چو مه نورپاش (۴۲)

سیّاره: کرهٔ آسمانی که دور خورشید بگردد و نور خود را از خورشید بگیرد

پیکر سیّاره که باریک شد پارهٔ نور از شب تاریک شد (۶۴)

شِعریٰ: نام دو ستارهٔ معروف

انوریان را ره شعری نمود عنصریان را به رباعی ستود (۱۴)

شیر (اسد): برج پنجم از بروج دوازده‌گانه مطابق با مرداد ماه

شیر به سم‌بوس براقی چنان از بن دندان شده سبلت‌کنان (۲۰)

طالع‌اندیش: فال‌بین

جستند حکیم طالع‌اندیش کاگه کند از حکایت خویش (۱۶۴)

غره و سلخ: غره روز اول ماه قمری و سلخ روز آخر ماه قمری است

هر که ازین شهر کمالی نبرد غرّه شدش سلخ و جمالی نبرد (۱۲۵)

نیک‌اختر: خوش‌طالع، خوشبخت

تیره بود دودهٔ دامن‌تران نور بود زادهٔ نیک‌اختران (۸۵)

گرچه که اخوان تو نیک اخترند نی ز تو در دیدهٔ من بهترند (۱۳۳)

کتابشناسی

- ادوارد براون (بی تا): *از سعدی تا جامی*، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت، تهران، کتابخانهٔ ابن سینا.
- اسدی طوسی (۱۳۶۵): *لغت فرس*، تصحیح فتح‌الله مجتبایی و علی‌اشرف صادقی، تهران، خوارزمی.
- امیرخسرو دهلوی (۱۳۶۲): خمسه، تصحیح امیراحمد اشرفی، تهران، شقایق، چاپ اوّل.
- برهان، محمّدحسین بن خلف (۱۳۴۲): *برهان قاطع*، به اهتمام محمّد معین، تهران، ابن سینا.
- شبلی نعمانی (۱۳۳۹): *شعرالعجم*، ترجمهٔ سیّد محمّدتقی فخر داعی گیلانی، تهران، کتابفروشی ابن سینا، چاپ دوم.
- صفا، ذبیح‌الله (۱۳۶۸): *تاریخ ادبیّات در ایران*، تهران، فردوس، چاپ پنجم.
- محمّد پادشاه (شاد) (۱۳۶۰): *آنندراج*، زیر نظر سیّد محمّد دبیرسیاقی، تهران، خیّام.
- هرمان اته (۱۳۳۷): *تاریخ ادبیّات فارسی*، ترجمهٔ دکتر رضازاده شفق، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- یان ریپکا (۱۳۵۴): *تاریخ ادبیّات ایران*، ترجمهٔ عیسی شهابی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.